اهریمن ، میگسلد

اهریمن ، با نمودن امکانی که انگیزنده است ، انسان را از واقعیت ، « از آنچه هست » ، « از آنچه آموخته است » ، از مرجع قدرتی که حکمروائی میکند ، از فکری که همه چیز را روشن میسازد ، پاره میسازد .
این قدرت بریدن از آنچه تا به حال به نام حقیقت در ما و یا به نام واقعیت در جامعه حکمروائی میکرده است ، متلازم با همان انگیزندگی امکان ، پیوند خورده است .
یك امکان انتزاعی فکری به خودی خودش در برابر واقعیت یا ضرورت یا حقیقت ، نفوذی ندارد . کسی خود ش را به آزمودن امکانات خطرناك نمیگمارد ، وچنین آزمایشهائی را دور از شرط احتیاط و عقل میداند . همچنین هیچکس با دیدن نقاط ضعف در معرفت یا اخلاق یا حقیقت یا دینِ حاکم بر اجتماع ، نمیتواند به آسانی از آنها دست بکشد .
از این رو نیز هست که در نخستین وادی طلب عرفاء (منطق الطیز عطار) که وادی « ترك بستگی از عقیده ها ی حاکم » است . شیطان پدیدار میشود . ودر اثرِ « یك نافرمانی بسیار ناچیز » ، سرّ ی را که خدا درانسان می نهد می بیند . این نافرمانیِ یك آن از حقیقت ، این « از اعتماد به حقیقت حاکم ، یك آن صرفنظرکردن » ، این گسستن یك آن از بستگی به خدا و حقیقت (که در بستگی به فرمانش ، باید تجسم بیابد) ، کفایت میکند که به معرفتی را که خدا از او پنهان میکند ، راه بیابد .
حقیقتِ روشن هم ، سرّ دارد . از حقیقت هم برای رسیدن به سرّی که حقیقت از ما نهان میکند ، باید سرکشی کرد . بریدن از عقیده ، نیاز به انگیزندگی شیطان دارد .چنانچه در تورات هم ، ابلیس با « نمودن یك امکان دیگر » ، یك امکان انگیزنده دیگر (با خوردن از درخت معرفت شبیه خدا شدن ، با یك

سر پیچی از خدا ، شبیه خدا شدن) ، انسان را از خدا و از فرمان خدا میبرد . بریدن که بنیاد همه آزادیهاست ، با عرضه کردن « امکانات انگیزنده » ممکن میشود .حتی از خدا هم میتوان ولو برای یك آن ، به خاطر رسیدن به معرفتی که مارا همانند خدا خواهد ساخت ، برید .

این « سر پیچی در یك آن » ، « این سر پیچی بسیار نا چیز و فرعی و کوتاه » ، سر پیچی انگیزنده است . همین « سر پیچی کوتاه و ناچیز » ، انگیزه برای پیدایش بزرگترین معرفت ها در انسان که شناختن سرّ انسان (سائقه خدا شدن و خودزاشدن) باشد ، میگردد . این انگیزندگی سرپیچی است که مهم است ، نه عمل نا فرمانی به خودی خود . وقتی این سر پیچی ، انسان را به معرفت و قدرت و ابدیت آبستن کرد ، سر پیچی ، انگیزنده بوده است .

وگرنه هر روزه پیرو هر عقیده و دین و فکری ، با سهل انگاری و لاقیدی و تنبلی ، اصول و احکام آن عقیده و فکر و دین را نادیده میگیرد و آنرا پایمال میکند ، وآن سر پیچی، کوچکترین انگیزه ای برای آبستن شدن او از حقیقت نمیگردد .و رهبران و روسای دین ، این سهل انگاریها و لاقیدیها و تنبلیها را تحمل میکنند ، چون در آن ویژگی انگیزانندگی اهریمنی نیست .این سهل انگاریها و لاقیدیها و تنبلیها و غفلت ها ، کسی را از آن دین و عقیده و ایدئولوژی آزاد نمیسازد .

همیشه انگیخته شدن

انگیزه برای بارورشدن و آفریدنست . یك امکان ، مارا به واقعیت بخشی اش میانگیزد . از نیروهائی که که یك امکانِ انگیزنده در ما پدید میآورد ، باید برای غلبه بر واقعیت موجود و جایگزین ساختن آن امکان به جای واقعیت ، بهره برد . ولی این روند انگیختگی ، که پس از پذیرش انگیزه در ما ایجاد میشود ، این تلاطم قوا و سرمستی آن ، به اندازه ای شیرین و لذیذ است که

ما ازهوای کاربندی آن قوا، برای واقعیت دادن به امکان (که عملیست دشوار و پر دردسر) میگذریم ، و ترجیح میدهیم که پی در پی بر انگیخته بشویم ، و همیشه از این « انفجار قوا و سرشاری و لبریزی اش » لذت ببریم و هیچگاه نیافرینیم .

گزینش (انتخاب)، همیشه « به نتیجه رسانیدن یك امکان انگیزنده » است ، وگرنه در برخورد با امکانات انگیزنده ، ما میتوانیم از لذتهائی که هر امکانی دارد ، پی در پی تمتع ببریم ، و از یك امکان به امکان دیگر بجهیم و همیشه در لذت بردن از امکانات گرفتار بمانیم .

اهریمن میتواند همیشه بیانگیزد . هر لحظه ، امکانی دیگر عرضه بدارد . در یك لحظه ، چندین امکان عرضه بدارد . مسئله او ، انتخاب نیست . مسئله او ، انگیختن است ، دادن انگیزه یا به عبارت بهتر انگیزه هاست .

گزینش ، مسئله آفریننده است . برای آفریدن ، برای اندیشیدن ، برای عمل کردن ، برای گفتن ، برای احساس کردن ، برای اندیشیدن ، برای زیستن ، باید گُزید . در هر عملی که ما میخواهیم انجام دهیم ، در هر اندیشه ای که میخواهیم بکنیم ، در هر احساسی که میخواهیم بکنیم ، او مارا با امکانات انگیزنده اش میانگیزد . او همیشه مسئله انتخاب را طرح میکند . مسئلهِ سرمستی و لذت بردن از جوشش قوا پیش میآید . مسئله ، مسئله « پیش عقل گذاردن چند گونه طرح » نیست . که میتوان عینی (برونسو گرایانه) بدون کوچکترین احسا و عاطفه ای ، اندیشید و محاسبه کرد ، و منفعت همه را باهم سنجید و یکی را انتخاب کرد . چنین مواردی در زندگی حقیقی، کم پیش میآید یا هر گز پیش نمیآید .

در زندگی ، امکانات ، انگیزنده اند . مگر آنکه ما کم کم از برخورد های زیاد با امکانات انگیزنده ، لاقید و بی تفاوت و خونسرد بشویم ، و دیگر حوصله برخورد با امکانات ، وطبعا انتخاب میان آنها را نداشته باشیم .

وبا یك تصمیم قاطعانه و تغییر ناپذیر و مطلق ، یکبار برای همیشه ، کلك همه امکانات انگیزنده رابزنیم . اینست که در هر عملی و فکری و احساسی ،

میتوانیم در « امکانات انگیزنده آن » غرق شویم .
ولی آزادی ، همین « توانائی واقعیت بخشیدن یك امکان » است ، آزادی ، زادن است . ولی ما آزادی را از این پس در پیمودنِ پی درپی امکانات لذیذ ، در می یابیم ، و از زادن ، اکراه و نفرت پیدا میکنیم .
پی در پی میخواهیم از انگیزه های تازه بر انگیخته شویم ولی هیچگاه نیافرینیم ، هیچگاه عمل نکنیم ، هیچگاه نیندیشیم ، هیچگاه احساس نکنیم . معمولا این مسئله اجتماعیست که امکانات انگیزنده فراوان به هر انسانی عرضه میکند ، این مسئله ، مسئله فردیست که قدرت تخیل فروانی دارد و در فرصتی ، تخیلش ، با یك ضربه ، امکانات گوناگون به او عرضه میدارد . وقتی امکانات انگیزنده کم هستند و فقط یك امکان انگیزنده وجود دارد ، انتخاب کردن ، مسئله نیست . ولی وقتی امکانات انگیزنده زیاد شدند ، انتخاب کردن ، مسئله بزرگی میشود . آزادی ، مسئله بزرگ میشود . فراموش نشود که « انتخاب میان انگیزه ها » ، غیر از انتخاب میان واقعیاتست .
ما برای آنکه خودآفریننده بشویم ، انتخاب میکنیم ، نه برای آنکه میان چند واقعیت موجود (چند امکان اخلاقی یا سیاسی موجود در اجتماع یا در دین یا در دستگاه اخلاقی)، یکی را بهتر از دیگران بدانیم و بخواهیم با یکی از آنها زندگی کنیم . مثلاً چند مکتب فلسفی یا چند دین یا چند دستگاه اخلاقی در اجتماع به ما عرضه میشود و ما میان آنها یکی را انتخاب میکنیم . این انتخاب ، انتخاب اصیل نیست . مسئله اهریمن ، « آفریننده ساختن خود انسان » است . مسئله انگیختن او به زایا شدن خود اوست .
مسئله انتخاب ، میان « کالاهای حاضر و آماده » برای مصرف کردن جسمی یا روانی نیست . مسئله تولید در خود انسانست . مسئله ابلیس در تورات ، درست همین « رها کردن تولیدات الهی(خوب و بد الهی) ، همان امراوست که بر پایه معرفتی بنا شده است » ، و انتخاب « شناخت خود » است .
از این پس انسانبر پایه معرفت خود ، میگوید چه باید کرد و چه نباید کرد .

با این معرفتست که خود ، خیر و شر را معلوم میکند . با این معرفتست که انگیزه ابلیس کار دارد . امکان معرفت انسان ، بجای حکم خدا . نه انتخاب میان این یا آن خدا ، بلکه میان معیار خدا یا معیار انسان .
ولی در دنیای هنر (شعر ، موسیقی ، نقاشی ...) ، میتوان لذت از امکانات انگیزنده برد ، و این امکانات را به مردم عرضه داشت . کشف امکانات انگیزنده در احساسات و افکار و اعمال ، کشف اجتماعات و نظامهای ممکن ، همه تا در دامنه هنر ، از دامنه واقعیت جداست ، لذت بخش است . ولی اگر هنر درست در اثر همین انگیزندگیش ، بر زندگی چیره شود و راهبر زندگی گردد ، و انگیزه ، اساس زندگی گردد ، مسئله بسیار خطرناکی میگردد . هنر ، همیشه در خدمت دین وایدئولوژی و حکومت و سیاست نیست ، بلکه میتواند « لذت بردن از امکانات انگیزنده » را مدار زندگی سازد ، و واقعیت را خوار سازد و نادیده بگیرد .

ما آنتنِ برقگیر هستیم

ما ، واقعیتی را که برق میزند ، میشناسیم، و دنبال پدیده ها و واقعیات و انسانهائی میرویم که برق میزنند . و هرجائی که برق میزند ، نتیجه برخورد و تصادم ناگهانی اضداد به همست .
از جمع و ترکیب اضداد ، برقی زده نمیشود . و اضدادِ هر پدیده ای (هر دینی ، هر اخلاقی ، هر فلسفه ای) و هر واقعیتی و هر انسانی ، همیشه در پیش همدیگر صف نبسته اند و جبهه نگرفته اند ، بلکه گهگاه در برهه های کوتاهی ، ناگهان به هم تصادم میکنند ، و قرار داد ملاقات و پیوند ازدواج باهم نمی بندند .
وهرچیزی و پدیده ای و سائقه ای و فکری و انسانی ، یك ضد ندارد ، بلکه خیلی از چیزها میتوانند ضد او بشوند . معرفتهائی که با گوهر ما کار دارند

، معرفتهائی هستند که آنتن برقگیر عقل و تجربه ما ، برقی را که واقعیات میزنند، میگیرند و آنرا به « زمین تاریك وجود ما » هدایت میکنند . خانه آگاهبودی که ما بر روی این زمین ساخته ایم ، از این برقها نابود ساخته میشوند و آتش میگیرند . معرفتهائی که در این خانهِ آگاهبود میگنجند ، نمیتوانند تاب این برقها را بیاورند .

کوشش برای جمع و ترکیب اضداد ،و آشتی دادن میان آنها ، و وحدتی از اضداد و کثرتها ساختن ، از بین بردن امکانِ « برق زدن » است . نفرت ما از برق زدنهای واقعیاتست که ما را به ترکیب وجمع اضداد ، به تبدیل کثرت به وحدت میراند . ما از برق و رعد میترسیم ، و هنوز این ترس صدها هزارساله دوره توحش که در ما باقی مانده است نمیگذارد که با رعد و برقها ی تجربیات خود و اتفاقات و پدیده ها آشنا بشویم و از آنها بهره برداری کنیم .

معرفت برای ما یك بده بستان مداوم و یکنواخت و تکراری با پدیده ها و واقعیات و افراد است . ما تجربیات روزانه خودرا با آنها ، جمع و ترکیب میکنیم و از آنها معرفت خودرا میسازیم ، و برقهائی را که آنها میزنند ، نادیده میگیریم و اتفاقات حاشیه ای و فرعی که سراسر سطوح تجربیات مارا پوشانیده اند ، جد میگیریم که با اصل مطلب کاری ندارند .ما تجربیات مکرر و یکنواخت ولی سطحی را اصل و بنیاد زندگی و اجتماع و تاریخ میگیریم و تجربیات نادر و غیر تکراری و تصادفی و ناهمانند ولی عمیق را بی ارزش و بی اهمیت میشماریم ، چون قابل تقلیل به معرفتهای دستگاهی نیستند .

این یا آن

اخلاق از ما میخواهد که میان « این » یا « آن » ، میان « آنچه خوب خوانده میشود » و « آنچه بد خوانده میشود » یکی را برگزینیم و دیگری را رهاکنیم و برضد آن بجنگیم . واز آنجائیکه انسان ، هم در « این »

ویژگیهائی می بیند که خوبست ، و هم در « آن » ویژگیهائی می بیند که خوبست ، (وویژگیهای منفی را نیز در هر دو می بیند) از این رو بسیاری به این نتیجه میرسند که « هم این و هم آن » و یا « نه این و نه آن » .

این و آن ، موقعی انسان را به بُن بستِ انتخاب میرانند که هر دو (هم این و هم آن) ، ارزش های نیك و مساوی باشند، ولی هر دو در حالت تضاد باهم قرار گیرند . هم « نظام » خوبست ، و هم «آزادی » ، ولی در مواقع بنیادی ، این دو در تضاد باهم واقع میشوند . چنانچه « عدالت » و «آزادی » (یا تساوی و آزادی) نیز در این حالات بنیادی ، در تضاد باهم قرار میگیرند (در این مرزهاست که تراژدی یا سوگ جای دارد) .

در جائی که بد ، بکمال روشنی و برجستگی ، در برابر نیك ، که بکمال روشنی و برجستگی است قرار میگیرد ، این گونه تصمیم گیری مسئله نیست . مسئله ، قرار گرفتن دو معیار نیك در برابر همست ، نه در برابر مفهوم نیك و بدی که از یك معیار معین میشود .

مسئله بنیادی ، مسئلهِ انتخابِ دو گونه اخلاق (دوگو نه معیار) ، دو گونه دین، دو گونه جهان بینی است . آیا این دستگاه اخلاقی را بپذیرم که معیار جداگانه ای برای نیك و بد دارد ، یا آن دستگاه اخلاقی را که معیار دیگری برای مفهوم خوب و بد دارد . در اینجا هاست که تصادم این دونیکی که در واقع تصادم این دواخلاق باهم است ، سبب برق زدنی در وجود انسان میشوند . این برقی که از تصادم این دو ، به گوهر وجود انسان تکانی داد ، سبب پیدایش تصمیم خواهد شد ، راهی را خواهد جست ، نه از کنار گذاشتن یکی ، یا معلق گذاشتن یکی ، و نه از قبول دیگری . ما بندرت میتوانیم نظر به عمق دو نیکی بیندازیم . در دونیکی ، دو گونه اخلاق ، دو گونه دین ، دوگونه فلسفه هستند که در تضاد باهم قرار گرفته اند ، ولی ما بزور میخواهیم آن دو نیکی رادر چهارچوبه یك اخلاق یا دین یا فلسفه (یعنی با یك معیار)قرار بدهیم ، و آن تضادژرف را نادیده و ناموجود بگیریم . وقتی ما در یك چهارچوبه اخلاقی یا دینی یا فلسفی به بن بست تضاد دو ارزش

نیك رسیدیم ، برای رهائی از این بن بست ، باید تضاد آن دوستگاه دینی و اخلاقی و فلسفی را بشناسیم .

شیوهِ خواندنِ یك كتاب

ما میتوانیم هر اثری را با دوشیوه گوناگون بخوانیم . در یك شیوه ، میکوشیم که در یابیم ، نویسنده یا اندیشنده چه میخواسته است بگوید . در واقع این شیوه در مورد اندیشمندانی که ژرفی داشته اند و از ته دل نوشته اند ، بی نتیجه میماند ، چون « آنچه را او میکوشیده است بگوید، حتی خودش هم آگاهانه نمیدانسته است و بیش از آنچه آگاهانه گفته است در آثارش هست » .
و کشف اینکه اوچه میکوشیده است که بگوید و نتوانسته است آنرا چشمگیر و برجسته سازد، یك مسئله نسبتا آزمایشی میماند .
جلال ا لدین رومی در اشعارش چه کوشیده است که بگوید ، در اشعارش چه جُسته است ؟ . هر چه ما بگوئیم ، همه یك آزمایش است ، همینطور مسیح و محمد و بودا یا افلاطون و سقراط و کنفوسیوس چه کوشیده اند که بگویند ، همه آزمایشهای فکری ما ست . آنچه را ما به دهان آنها میگذاریم ، آنچیزیست که ما در این آزمایش ، فهمیده ایم ، نه آنچیزیست که آنها میکوشیده اند بگویند و نتوانسته اند ، از عمق روانشان به زبان و قلم بیاورند . عمق انسان را هیچگاه نمیتوان تقلیل به کلمات داد .
شیوه دیگر در خواندن ، آنست که ما دربر خورد به آن افکار، بکوشیم از یکی یا از بعضی یا از همه آن افکار ، انگیخته به افکار و اعمال و احساسات خود بشویم . ما نمیکوشیم که « آنچه او میکوشیده است بگوید و نتوانسته است » بیرون بکشیم ، بلکه ما میخواهیم از افکار او فقط انگیزه برای آفرینندگی خود بگیریم .

ارزش هر کتابی برای ما آن خواهد بود که چقدر مارا به خلق افکار خودمان انگیخته است . من به صحت و غلط افکار او کاری ندارم . من از افکار غلط آنها همانقدر به آفرینندگی انگیخته میشوم که از آثاردرست و نیکشان . این محتویات افکارآنها نیست که مرا متأثر میسازد .افکار در آثار آنها چنان نزدیك به تصادم باهمدیگرند که من نیاز به آن دارم یك مو آنهارا به هم بسوی هم برانم و آنگاه از برقهائی که میزنند انگیخته بشوم .

ما یا« در خود گم میشویم » ، یا « از خود گم میشویم »

هرکسی فقط علاقمند به انگیزه است ، تا خود به تنهائی بیافرینند ، خواه ناخواه او به همین انگیزه ، اهمیت اصلی را میدهد و نه به انگیزنده . انگیزنده فقط در همان برهه کوتاه ، در همان « آن ِ انگیختن » ، برای او اهمیت دارد و پس از همان آن ، پشت به انگیزنده میکند . در همان آن نیز ، انگیزنده اهمیتی ندارد ، بلکه انگیزه اش اهمیت دارد . ما میتوانیم از حقیرترین چیزها ، از دشمن منفور خود ، از زشت ترین چیزها ، از پست ترین افراد اجتماع ، از نقصها ، از کمبود ها انگیزه بگیریم ، بدون آنکه حتی درهمان آن نیز ، اهمیت و ارزش آنها پیش ما بیفزاید یا به آنها مهر پیداکنیم .

برای آفرینندگان ، انگیزنده ، هیچ میشود و انگیزه ، همه چیز میشود ، و حتی با رسیدن به آفرینش ، همان انگیزه نیز هیچ میشود و انگیزه و انگیزنده فراموش ساخته میشوند .

ما اکنون میخواهیم در همین آن ، در رابطه میان انگیزه و انگیزنده ، اندکی بمانیم ، ولو آنکه این آن ، به شتابی میگذرد که در آن نمیتوان ماند . انگیزنده در همین آن ِ انگیختن ، درك توسری خوردن ، وبیوفائی و خوارشمرده

شدن و طرد و دور افکنده شدن ، و لعن و نفرین شدن را ، میکند .و هیچکس از این آفرینندگـان نیـست کـه با این دردهای او، همـدردی کند . همـدردی با ابلیس یا اهریمن ، سابقه تاریخی ندارد .

اهریمنی کـه با بوسه اش مـارا آفریننده سـاختـه ، ویا ابلیـسی کـه با انگیزه اش مارا به معرفت خیر و شر رسانیده (در تورات) ، برای مـا مستـحق درد و نفـرین میـشـود ، مـسـتـحق طرد شـدن و خـوارشمـردن و کـینه ورزی ابدی میگردد . کسیکه مردم را میانگیزد ، همیشه همان سرنوشت اهریمن یا ابلیس را خواهد داشت ، و کیست که بخواهد شریك این سرنوشت شود ؟

از اینجا نیز هست که هیچکسی نمیخواهد انگیزنده اجتماعات و افراد بشود . هرکسی میخواهد آموزگار و پروردگار و پزشگ دیگران بشود ، میـخواهد آهنگر و سـفـالگر و پیشـه ور و دفـتـر دار و حـسـابگر و داور بشـود ، ولی هیچکس نمیخواهد انگیزنده مردم بشود . سرنوشت همان یك انگیـزنده اسطوره ای ، مـانع از انگیـزنده شدن دوباره مـیگردد . تاریخ ، ابلیس و اهریمن ، کم داشته است . همه میخواسته اند ، خدا بشوند . حالا خدا نشد ، نماینده و سایه و مظهر و رسول و امامش، آموزگار حقیقت بشوند .

انگیختگان ، انگیزنده را نفرین و طردو تحقیر میکنند . همه کسانی که طبع و استعداد انگیزندگی دارند ، با همـان تلخی کـه از چند انگیزه خود میبرند ، میل به « فریبنده شدن » ، میـل به « گمراه سازنده شدن » ، میل به « گول زننده شد ن » پیدا میکنند، چون میل به یافتن احترام و قدرت پیدامیکنند . تلخی طرد و لعن و تحقیرانگیزندگی و « بی اهمیت شماری » انگیـزندگان ، آنهارا به لذت بردن از احترام و قدرت میراند .

انگیزنده ، با همان تابش انگیزه ، انگیخته را به خود وامیگذارد ، تا او خود ، راه خودش را بیابد . و راه هرکسی ، راهیست که از خود او جُسته و یافته و ساخته و پیموده شده است . انگیخته ، در تاریکی های خود ، کورمالی میکند ، ولی حس جستجویش با همه کژ و مژ شدنش ، با همه نوساناتش ، راه خودرا با یقین و اطمینان می یابد .

فریبنده ، از نقشی که انگیزنده دارد ، اندکی فراتر میرود .
انگیزه ، به جُستن میگماشت و یقین در گمشدگیهای جستن را ایجاد میکرد . ولی فریبنده ، درست همان جستجو را به عنوان « پریشانی و گیجی و بیسروسامانی و غربت از وطن » منفور و مکروه و دردناك میسازد ، و یقین را از جستجو میگیرد . فریبنده ، ترس از کورمالی میآورد . فریبنده ، در پیش کسی را که انگیخته ، بلافاصله ، راهی صاف و هموار و مستقیم و معین میگذارد و به او مهلت جستن و آفریدن نمیدهد . نمیگذارد نیروهائی که از آن انگیزه ، بپاخاسته اند ، خود بیافرینند و بجویند .
مهلتِ کورمالی نمیدهد . مهلت نمیدهد تا از تحمل درد تاریکیها ، شیوه شناختن در تاریکی را بیابد . با « راهِ آماده و هموار و معین شده و مستقیم » ، انگیخته را از جستن ، که میخواست آغاز کند ، منحرف و دورمیسازد .
دیگر ، جستن ، آنهم در تاریکی برای خاطر برداشتن چند گام کوچك و ساعتها کورمالی کردن ، در صد جهت ، وامکان برای حرکت داشتن ، دردناك و عذاب آورمیشود و اتلاف کردن وقت و « مصرف کردن کوشش زیاد برای رسیدن به نتیجه بسیار ناچیز » به نظر میرسد . فریب از همین جا شروع میشود .
انسان میا ن دو گونه گمشدگی باید برگزیند . انسان با ید یا « در خود گم شود » یا باید « ازخود ، در راه دیگری ، در راهیکه مستقیم خوانده میشود ، در راهیکه شسته ورُفته پیش او نهاده شده است ، گم بشود » .
انسان بجای جستن را « خودِ (که با انگیزه ، قوا و یقین لازم وکافی برای یافتن و پیمودن آن دارد) ، شروع میکند « راه مستقیم و حاضر و آماده و صاف و بی پیچ وخم را چند اسپه بپیماید » . بدینسان او راه خود را گم میکند . راه خود ، راهیست پرنشیب و فراز و تنگ و باریك و پر پیچ و خم و بی علامت . درحالیکه راه مستقیمی که پیش او نهاده شده است ، راهیست صاف و هموار و پر از پل برفراز دره های خطرناك ، و پر از تونل از شکم کوههای بلند و ناگذشتنی .
از همین جاست که انسان با انتخاب راه مستقیم ، راه رفته و رُفته ، راه

خودش را بدون کوچکترین تأسفی و حتی با رغبت فروان رها میکند . در رفتن در راه خود ، احساس گمشدگی میکرد ، ولی در رفتن در راه کوتاه وهموار ومستقیم ، احساس « از خود گمشدگی » میکند . در این راههاهست که از خود ، بیرون میافتد ، خودرا گم میکند .

« از خود گمشدن » ، غیر از « درخود گمشدن » است . کسیکه میخواهد خودرا بجوید ، ناچار باید درخود گم بشود . راه مستقیم و هموار و صاف عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و جهان بینی ها و دستگاههای فلسفی رفتن ، راه از خود گمشدنست .

انسانی که انگیخته میشود ، همیشه میان این دوراه قرار میگیرد ، و همیشه در یکی از این دوراه گم خواهد شد ، یا در راه « ازخود گمشدن » ، یا در راه « در خود گمشدن » . میا ن این دو گونه گمشدگی ، باید یك نوع از گمشدگی را انتخاب کرد . آیا اساساً گمشدگی ، هر نوعش باشد ، ارزش انتخاب شدن دارد ؟ آیا انسان از یك نوع گمشدگی به نوع دیگر گمشدگی نمیرسد ؟ آیا این « لذت از گمشدگی بخودی خودش » نیست که برای انسان این دو نوع گمشدگی را برایش بی تفاوت میسازد ؟ وآیا گمشدگی از خود ، گمشدگی بیشتری نیست که گمشدگی در خود ؟ چون گمشدگی در خود ، هیچگاه از « گردونه خود » بیرون نمیافتد و گمشدگی از خود ، بیرون افتادن همیشگی از خود است . بیخودی نیز دونوعست . بیخودی که انسان در گمشدگی در خود احساس میکند و بیخودی که در گمشدگی از خود . و تفاوت بسیار عظیم میان این دو گونه گمشدگیست در حالیکه هر دو ، احساس گمشدگی میکنند .

تصادم دو تجربه جزئی به هم

از تصادم دو تجربه کوچك و فرعی (نه از جمع و مقایسه آنها باهم) ، یا از

تجربه دو پدیده خصوصی ویا جزئی ، ناگهان ، برقی میزند که برای یك آن « یك اندیشه کلی، یا کل تجربیات زندگانی ما ، یا سراسر سیر تاریخ ِ ملت ما ، برای ما روشن میشود . این پرتوی که ناگهان از یك تجربه خصوصی و فرعی و جزئی ، به یك کلیتی تابیده میشود ، با آنکه چشم مارا پس از این « دید ِ ناگهانی » ، تاریك میسازد ، ولی خاطره این « تماشای آنی از یك کل » ، چنان زنده میماند ، که چون قطب نمائی از آن پس ، همه مطالعات و تحقیقات عقلی و تجربی مارا سو میدهد . ما که بیشتر با جمع تجربیات و مقایسه آنها خوکرده ایم، فکر میکنیم که برای شناخت مسائل بنیادی زندگانی فردی و اجتماعی، باید هزاران تجربه مشابه را جمع و مقایسه کرد تا بطور تقریبی ، به نتیجه ای ، دسترسی یافت . از این رو هیچگاه حاضر نیستیم نتیجه ِ « تصادم دو تجربه جزئی و خصوصی و فرعی » را جد بگیریم و علمی بشمریم و عقلی بخوانیم . عقل ، برای ما اندامیست که فقط تجربیات را باهم جمع میزند ، در حالیکه اضداد و تناقضات عقلی ، هیچگاه باهم جمع نمیشوند بلکه همیشه باهم تصادم میکنند و نتایج آن ، قابل قبول « عقل جمع زن ما » نیست . تجربیات ، تنها باهم جمع نمیشوند بلکه باهم نیز ضرب میشوند .

با جمع کردن همه تجربیات خود ، انسان نمیتواند همه مسائل خود را ، وبویژه مسائل بنیادی و گوهری زندگانی و سیاسی و تاریخی و دینی خود را بفهمد. اگر اینهمه تفسیرات دینی ، بجای « جمع دو آیه باهم » ، آنهارا باهم ضرب میکردند ، امروز تجربیات دینی ، پهنا و ژرفی فوق العاده داشت و چنین سطحی و باطلاقی نبود.

دینی که از تجربیات ضربی انسان پدید آمده است ، در دست آخوندها ، تقلیل به « تجربیات جمعی » یافته است .تجربیات دینی دیگر قدرت به هم زدن و رانگیختن را در انسان ندارند . ودرست دین در « جمع تجربیات » ، میمیردو افسرده میشود و چیزی جز تعصب و جزمیگرائی و خشگ عقیدتی و سنگشدگی باقی نمی ماند، و امروزه همه این ادیان ، دچار همین جمع تجربیات قطعه وار موسی باهم ، یا جمع تجربیات قطعه وار عیسی باهم ، یا جمع

تجربیات قطه وارِ محمد باهم هستند . همینطور در این سده مارکسیست ها مشغول جمع تجربیات مارکس باهم بودند . از این رو هیچکدام از این تجربه ها ، تجربه دیگر را غیانگیخت و آبستن غیساخت .

نیم تنه ها

درکاوشهای آثار باستانیِ فرهنگ های گوناگون ، انسان با تجربه ای عمیق آشنا شد . این مجسمه های نیمه مانده (torso) ، زیباتر از « تمامیت خود آن شاهکارها » که نسخه های دیگرش نیز بدست آمده بودند ، مینمود .
در حالیکه هنرمند ان ، این آثار را در کمال و تمامیتش باقی گذارده بودند، ولی اتفاقات زمان ، آنهارا شکسته و قسمتهائی از آن نابود یا گم شده اند، ولی آنچه باقی مانده است ، کشش ویژه ای دارد که از کشش آن آثار در تمامیتشان بیشتر است .
این باقیمانده و تکه پاره ، خیال را بی نهایت میانگیزد ، درحالیکه همان اثر در تمامیتش و درکمالش ، جای پرواز به خیال غیدهد . « تکه پاره اندیشیدن » یا « آهنگ یا مجسمه ای تکه پاره ساختن » ، برای آن نیست که هنرمند یا متفکر غیتواند آن اثر را بپایان برساند و کامل و تمام بکند ، بلکه علیرغم این توانائیش ، بعمد ، آنرا ناتمام و ناقص میگذارد . خواننده یا تماشاگر ، بدان انگیخته میشود تا از « امکانات تمام ساختن آن » بهره بگیرد .
هنرمند و متفکر در خیالش یا درفکرش آنرا بتمامی اندیشیده یا تجسم کرده است ، ولی برای انگیزاننده بودن ، آنرا ناتمام بجا میگذارد . یك متفکر برای این خاطر ، افکار نیمه تمام و کوتاه از خود باقی غیگذارد ، چون قدرت گسترش آنهارا ندارد ، بلکه میخواهد آن افکار ، حد اکثر انگیزندگی خودرا داشته باشند .
در واقع این انگیزندگیِ تکه پاره ها هستند که آنهارا جالب میسازند نه

زیبائی یا محتوای فکری آنها . نواقص ، انگیزاننده ترند تا کمالها . هر کمالی ، راه تخیل را می بندد . نقصی که انسان را به آفرینندگی میانگیزد ، ارجحیت بر کمالی دارد که انسان را نازا میسازد . شناخت این نقصهای انگیزنده در آثار ، بهتراز پا بستگی و بزرگداشت کمال آنهاست . آیا ناقص ترین چیزها که هیچ باشد ، انگیزه آفرینش « هستی و جهان » نبوده است ؟

رغبت به یقین و رغبت به گمان

کسیکه میخواهد چیزی بیاموزد ، میخواهد آنچه میآموزد ، روشن و معلوم باشد ، و کسیکه میخواهد بیافریند ، درپی چیزی میرود که بیشتر گمانش و قدرت حدس و خیالش را بکار می انداز د ومیانگیزاند ، یعنی رغبت به « نیمه تاریکها و نیمه روشنها » ، رغبت به تاریکیها ، رغبت به ناتمامها ، رغبت به ناقصها ، رغبت به مشکوکات دارد . نفرت از گمان و حدس و مشکوك و ناقص ، نشان ناتوانی در آفریدنست . از اینگذشته ، با شك ورزیدن ، هرکسی « امکانات مختلف و انگیزنده برای اندیشیدن » می یابد ، واین درك امکانات خود ، برای اندیشیدنست که انسان ناگهان « گشودگی خود » و « گشودگی فکری خود » را درك میکند . انسان ، خود ناپیدا و ناشناخته خودرا ناگهان در تماشای این امکانات ، در می یابد .

آمیختگی افسانه و حقیقت

ما موقعی اشتباه میکنیم (یا پی میبریم که اشتباه کرده ایم) که متوجه میشویم « آنچه را در آغاز درست انگاشته بودیم » و میخواستیم اجراء

بکنیم ، با واقعیت سازگار نیست . بنا براین برای پی بردن به اشتباه ، لازمست که ۱ ـ همیشه آنچه را درست میشماریم ، فقط یك انگاشت خود بدانیم ، و یك انگاشت ، یك دانش و حقیقت نیست . واگر آنرا حقیقت و علم بدانیم ، راه پی بردن به اشتباه را می بندیم . ۲ ـ دیگر آنکه وقتی با واقعیت ، سازگار در نیامد ، واقعیت را دروغ و خیال و ساختگی نشماریم ، چون اگر واقعیت را دروغ و خیال و ساختگی بدانیم ، ناسازگار بودن با واقعیت ، مارا به آن خواهد گماشت که فکر خود را بر واقعیت تحمیل کنیم ، تا بر واقعیت پیروز بشویم و آنرا مغلوب فکر اشتباه خود سازیم . کسیکه این دو مقدمه را ندارد ، هیچگاه اشتباه نمیکند یا به عبارت بهتر به اشتباه خود پی نمیبرد . احساس اشتباه ، همیشه مارا بدان میانگیزد که در حقیقت و علم خود ، پنداشتهای نهفته را بیابیم . درون حقیقت های خود ، افسانه های خود را ، دروغهای خود را ، خرافه های خود را بجوئیم .

اشتباهات بزرگ ، همیشه در اثر همین آمیختگی حقیقت و افسانه باهمند که بدشواری میتوان آنهارا ازهم جداساخت . ما در یك فکر ، هیچگاه حقیقت خالص ، یا دروغ خالص نداریم . و با رفع هیچ اشتباهی ، نمیتوان به حقیقتی بدون افسانه و دروغ و پنداشت رسید .

سئوال

ما همیشه میکوشیم که به یك سئوال ، پاسخی بدهیم .ولی سئوال ، نیاز به یك پاسخ ندارد . یك سئوال میتواندمارا به تفکر بیانگیزد و در سلسله تفکرات در باره آن سئوال خود ، هیچگاه به پاسخ آن سئوال نرسید . کسانیکه با شتاب ، پاسخ نهائی به سئوالات میدهند ، قدرت انگیزنده سئوالات را از بین میبرند . یك جواب ، نقش از بین بردن انگیزه را دارد نه

حل کردن آن سئوال را . یك سئوال ، مارا آبستن به هزارفکر میکند که هیچکدام نیز از انگیزندگی آن سئوال نمیکاهند ، و حتی آن سئوال را در همان حالت سئوال بودنش نگاه میدارند . سئوالات خود را نزد کسانی نباید برد که « جواب متقاعد سازنده قطعی » به آنها میدهند . سئوال ، ارزشی بیشتر از پاسخ دارد . گرفتار یك سئوال شدن ، وگرفتار آن سئوال ماندن ، سعادتیست که نصیب هرکسی نمیشود ، و به آسانی نباید این ارمغان تصادف را از دست داد و با متقاعدشدن از یك پاسخ ، آنرا دورانداخت .

قاعده و استثناء

برای آنکه اعتبارِ قاعده ای را حفظ کنند ، آنچه را موافق آن قاعده نیست ، استثناء میخوانند . و در برابر قاعده است که استثناء را باید کنار گذاشت و نادیده گرفت . ولی هر استثنا ئی برای اینکه انگیزنده است ، جالب تر و موءثر تر و چشمگیرتر از هر قاعده ایست .

قاعده ، ملالت آور و خسته کننده و افسرنده است ، و برعکس استثناء ، جانبخش و حال آور و انگیزنده است . چه بسا استثناء ها هستند که قواعد را از جذابیت میاندازند .

در برابر حقانیت قاعده ، همیشه استثناء ، یکنوع حقانیت دیگری دارد . و از همینجاست که همه افراد عادی و « بیش از حد عادی » (آنهائی که فقط قواعد اجتماع یا دین را رعایت میکنند) نیاز شدید به « استثنائی بودن » دارند . اینکه خدا با هرموء منی جداگانه خلوت میکند ، اینکه هر موء منی « فردیتش جاوید است » و اینکه با ایمانش از دیگران ممتاز میشود ، همه موءلفه های (بردارهای) گوناگون همین احساس استثنائی بودنست .

آنکه بیش از اندازه ، طبق قواعد دین و اخلاق اجتماعی و قانون زندگی

میکند ، فردی استثنائی میشود . همین رعایت کردن کامل هر قاعده ای ، یك فرد را استثنائی میسازد . حتی اجرای قاعده ، موءلفه استثناء را در خود وارد میسازد ، تا به آنانیکه میخواهند اشخاص استثنائی بشوند ، در « زندگیِ طبقِ قاعده » نیز امکانی داشته باشند .

اینست که زاهد و پارسا شدن و ریاضتهای سخت با شادی و نشاط کشیدن ، همه « امکان استثنائی شدن از راه قاعده » است . نه استثناء در برابر قاعده و بر ضد قاعده ، بلکه استثناء در درون قاعده و به نفع و اعتبار قاعده .

استثنا ء بر قاعده ، استثناء در قاعده میشود . کسیکه یك قاعده را به حد کمال رعایت و اجراء کند ، همانقدر قهرمان میشود که کسیکه برضد آن قاعده و برای شکستن آن قاعده عمل میکند . هر دو یك غرض از اعمال خود دارند ، هردو میخواهند مستثنی بشوند . کسیکه از مستثنی شدن بر قاعده میترسد ، در مو از ماست کشی اجرای قاعده ، مستثنی میشود .

ولی « در اجراء قاعده نیز به حد استثناء رسیدن » ، بر عکس انگاشت زاهدان و مرتاضان و امامان ، شکستن و ضدیت با آن قاعده است . بهترین مرتاضان و زاهدان دینی و پیروان هر فکر و اخلاق و عقیده ای که در اجراء قواعد ، مو از ماست میکشند ، برعکس آنچه تصور میکنند ، مجری آن قاعده نیستند، بلکه شکننده آن قاعده هستند . هیچ قاعده ای برای آن ایجاد نشده است که تمام و کمال اجراء بشود ، چون در رسیدن به کمال ، در کمال نمی ماند ، بلکه تبدیل به حرکت بسوی ضدش میشود .

آنکه به اوج زهد رسیده است ، با شتاب در لذات حسی و شهوات و قدرت پرستی فرومیافتد . در اوج ، نمیتوان ماند ، اوج ، همیشه یك نقطه است که نمیتوان برفراز آن ، خانه ساخت و در آن مقیم شد . آنچه برای او مهمست ، استثنائی بودنست نه ایمان به آن قاعده و شریعت و دین و اخلاق . آن شریعت و اخلاق و ایدئولوژی ، راهیست برای استثنائی بودن .

شاید این مهم نباشد که کدام قاعده هست و کدام استثناء ، بلکه این مهم است که چه کسی در اجتماع دنبال استثناء در هر دامنه ای میگردد ، و چه

کسی دنبال قاعده . چه کسی چشم برای دیدن قواعد دارد ، و چه کسی چشم برای دیدن استثناها .چه کسی قاعده را بهتر می بیند ، و چه کسی استثناء را .چه کسی به استثناء ها حقانیت بیشتر میدهد و چه کسی به قواعد .

اندیشه های لنگ

اندیشه های منطقی و استدلالی و استقرائی و قیاسی ، همه آهسته آهسته پیش میروند و در پیش خود، موانع زیادی می یابند که به سهولت و راحتی نمیتوان از آن گذشت . هر اندیشه ای ، پیچ میخورد و پیچ برمیدارد . فقط اندیشه ای که از انگیزه ای زائیده میشود ، تیز پا و سبکبالست . انتقادی را که جلال الدین رومی از اندیشه بطور کلی میکند ، فقط مربوط به همین گونه اندیشه های فقهی و فلسفی بودند که مانند لاك پشت میخزیدند . ولی همانطور که « عقلِ خزنده » هست ، « عقل پرنده و جهنده » نیز هست . از همان عقلی که گروهی لاك پشت ساخته بودند ، گروهی دیگر ، شهباز ساخته بودند . این بود که جلال الدین رومی بجای « عقل و اندیشه لنگ » ، « خیال سبکبال و تند پرواز » را می پسندید . و خیال او ، چیزی جز همان اندیشه های انگیزنده و انگیزان نبود .

شاگردی که از آموزگارش سر می پیچد

شاگردی که « آموزه های » آموزگارش را تبدیل به « انگیزه ها » میکند ، شاگردِ آن آموزگار نیست . هنگامی شاگرد ، وفادار به آموزگارش و آموزه

هایش میماند که از او بیاموزد (افکارش را به کردار آموزه بگیرد نه به کردار انگیزه). روزیکه دراو آمادگی به آفرینندگی پیدایش یافت ، از آن پس او نخواهد آموخت ، بلکه هر آموزه ای از استادش ، تحول به انگیزه خواهد یافت . از آنروز به بعد، او نسبت به آموزگارش و آموزه هایش و حقایقش و افکارش بیوفا شده است . و چه بسا از شاگردان که در آموزگاران خود ، بیهوده انگیزنده میجویند ، و هر روز بر نومیدی و افسردگی و ملالتشان افزوده میشود .آموزگاری که بخواهد انگیزنده بشود باید احترام و قدرت و ارزش خودرا از دست بدهد، و چنین شهامتی ، شهامت اهریمنیست ، که نه تنها هیچ خدائی ندارد ، بلکه هیچ خدائی آنرا نمیشناسد . هر شاگردی ، آموزگارش را میخواهد تحول به انگیزنده بدهد و هر آموزگاری خودرا از تحول یافتن به انگیزنده ، باز میدارد .

رد

خدا، بیوفائی هیچکدام از مومنان به خود را نمیتواند تحمل کند ، چون سائقه قدرتِ اورا جریحه دار میسازد . در حالیکه بیوفائی به اهریمن ، یك واقعیت طبیعی اوست . انگیزنده ، در ارتداد ، بیوفائی ، نمی بیند ، بلکه « آزادی در خود آفرینی » می بیند . خدا(یا هر قدرتیو ایدئولوژئی) در ارتداد ، تزلزل در حاکمیت خود می بیند ، چون هر پیوندی برای او مسئله تابعیت از اوست . مرتد برای او مغضوبست نه آزاد .یکی مطرودان و مرتدان را دوست میدارد ، چون نتیجه انگیزه های او هستند ، دیگری مرتدان و مطرودان را مغضوب میدارد ، چون سائقه قدرتخواهی اورا جریحه دار ساخته اند ، و برضد انتظار تابعیت آنها از او ، رفتار کرده اند .